



نشر بیگل  
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: سایو، ماگدا، ۲۰۰۷ - ۱۹۱۷ م. Szabó, Magda .

عنوان و نام پدیدآور: بچه‌آهو/ ماگدا سایو؛ ترجمه نصراله مرادیانی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص.؛ ۱۹×۱۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۸-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [The Fawn, [2023]

موضوع: داستان‌های مجارستانی -- قرن ۲۰ م

موضوع: Hungarian Fiction -- 20th Century

شناسه افزوده: مرادیانی، نصراله، ۱۳۶۲ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PH۳۲۸۵

رده‌بندی دیویی: ۵۱۱۳/۸۹۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۹۷۹۷۶

# بچه آهو

ماگدا سابو

ترجمه نصراله مرادیانی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

**The Fawn**

**Magda Szabó**

**NYRB Classics, 2023**



**بچه آهو**

ماگدا سابو

ترجمه نصراله مرادیانی

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوانی: تحریریه بیدگل

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۸-۵

**Bidgol Publishing co.** |  | **نشر بیدگل**

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

**bidgol.ir**

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

ترجمهٔ این کتاب  
برای خواهر عزیزم،  
سمیرا



## فهرست



۱۱	کلاف درهم پیچیده عشق و خشونت و کین توزی
۲۱	بچه آهو
۳۲۷	پی نوشتها
۳۳۱	فهرست نامها

## کلاف درهم پیچیده عشق و خشونت و کین توزی

حدیث شاعرانه قربانی و عفریت در کالبدی واحد

ماگدا سابو، نویسنده خوش ذوق و ژرف اندیش مجار، در رمان بیچه آهو (۱۹۵۹) پیچیده ترین شخصیتش را خلق کرده است؛ شخصیتی با نقاب های گوناگون که می تواند با کندوکاو در اغراض و نیاتش احساسات و عواطفی متعارض را در خودش پرورش دهد، اما ظاهراً برای بیان نشان و خلاصی از آنها راهی پیدا نمی کند. می تواند به شکلی خاص به عریان ترین حقایق درباره خودش و جهاننش اشاره کند و درعین حال می تواند از دروغ گویی و نقابی که به صورت می زند راضی و خشنود باشد. به بیان درونیات و نهان ترین احساساتش سخت نیاز دارد و هم زمان تمایل دارد تا از گفتن حقیقت درباره خودش امتناع کند. بار گذشته خودش، خانواده اش و روستایی که در آن به دنیا آمده همچنان بر دوشش سنگینی می کند و درعین حال، به قول خودش، با بهره جویی از استعدادش توانسته از سد اختلاف طبقاتی بگذرد. اما آنچه از او می فهمیم و آنچه خود از زندگی اش برایمان آشکار می کند حتی در این باره ما را به تردید وامی دارد. آیا او، واقعاً توانسته بر این موانع غلبه کند؟ در جامعه ای آکنده از حسادت،



رقابت و خشونت، جامعه‌ چندتکه‌ شده بعد از جنگ جهانی دوم، چنین کاری شدنی است؟ در جامعه‌ای که نظم سابق طبقات و اقشار اجتماعی زیرورو شده، تعارضات و کشمکش‌ها در ساحات گوناگون آن شکل گرفته، تجربه همکاری با آلمان نازی در زمان جنگ داشته و بعدها به نظام کمونیستی تحت تسلط شوروی تن در داده تحول فرد چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ چطور ممکن است فرد رشد کند و ببالد و درعین حال در چنین جامعه‌ای له و لورده نشود؟ می‌توان تصور کرد که درک چنین شخصیتی برای خواننده رمان آسان نیست، همان‌طور که خلقش برای نویسنده راحت نبوده است. اما فهم شخصیت‌های این رمان و خاصه ضدقهرمان مدرن آن چه چالش‌هایی برای خواننده، به‌ویژه خواننده ایرانی، خواهد داشت؟ اسامی خاص فرهنگ‌ها و زبان‌های بزرگ اروپایی، نسبت به زبان مجاری، برای ما فارسی‌زبان‌ها آشناترند و صورت نوشتاری آنها هم در متون تألیف و ترجمه فارسی بیشتر تکرار شده است. ضمن اینکه به‌واسطه فیلم‌های سینمایی و سایر آثار هنری و نیز، در دهه‌های اخیر، با ظهور اینترنت و رسانه‌های اجتماعی، این فرهنگ‌ها و زبان‌های صاحب قدرت بیشتر و بیشتر خود را به جهانیان معرفی کرده‌اند. موقع خواندن آثار ادبی این ملت‌ها، وقتی با شخصیت‌های داستان مواجه می‌شویم، می‌دانیم کدامشان مرد است و کدام زن؛ یا اینکه درباره جنسیتشان حدس‌های قوی می‌زنیم. مثلاً به احتمال زیاد اکثر کتاب‌خوان‌های ایرانی می‌دانند که از میان جنیفر، میگل، سوفیا، ژان و ماتیاس کدام زن و کدام مردند. در مورد زبان روسی هم

تا حدودی اوضاع همین است. ولی اسامی آدم‌ها در زبان مجاری برای خواننده‌ها و سخنوران فارسی این قدر آشنا نیست. همیشه، موقع خواندن آثار ادبی، اینکه می‌دانیم فلانی زن است و آن یکی مرد، در تشخیص نسبت و ربط آدم‌ها به ما کمک می‌کند. اما فارغ از این مسئله، تشخیص ربط و نسبت آدم‌ها در رمان‌های سابو، و خاصه رمان حاضر، برای خواننده ابهاماتی ایجاد می‌کند.

به‌طور کلی، در رمان‌های سابو، شخصیت‌ها را صدایی از بیرون به ما معرفی نمی‌کند؛ شخصیت‌ها به موجوداتی عینی مبدل نمی‌شوند که اختیاری از خود ندارند؛ به عبارتی نویسنده شخصیت را مثل خالقی همه‌چیزدان به ما نمی‌شناساند. موقع خواندن بعضی از آثار روایی، از شخصیت‌ها توصیفی بی‌واسطه‌تر و عینی‌تر ارائه می‌شود و نسبت او با باقی شخصیت‌ها نیز آشکارا از زبان راوی‌ای صریح‌تر بیان می‌شود، راوی‌ای که گویی گهگاه از زبان خود نویسنده حرف می‌زند. ولی در آثار ماگدا سابو شخصیت‌ها از منظر یکدیگر بر همدیگر و بر ما مکشوف می‌شوند. از حرف‌های یکی متوجه می‌شویم اولاً آن دیگری کیست و چند سالش است و چطور آدمی است؛ دوماً به تدریج با شنیدن لحن و دیدگاه شخصیت‌ها می‌فهمیم آدم‌های داستان چه موضعی در برابر یکدیگر دارند و درباره‌ی هم چه فکر می‌کنند، خودشان که هستند و چه ترس‌هایی دارند و چه چیزهایی را می‌پسندند (خود شخصیت‌ها نیز به همین شکل به شناختی از یکدیگر می‌رسند).

همچون زندگی واقعی، ممکن است در مرحله‌ی اول فقط در میان صحبت‌های دو دوست یا آشنا چیزی درباره‌ی کسی بشنویم، و بعد

اندک اندک و متأثر از برداشت‌ها و مواضع آن دو و با اتکا بر دیدگاه‌ها، دغدغه‌ها و مواضع و تعصبات خودمان و دیگران آن فرد را بیشتر «بشناسیم». همچنین ممکن است با شنیدن غرغرها و شکوه‌های دوستی درباره کسی که اصلاً او را ندیده‌ایم تصویری از آن شخص در ذهنمان شکل بگیرد... از آنجاکه در جهانِ رمان‌های سابو آدم‌ها این‌طور مکشوف و شناخته می‌شوند، شاید موقع خواندن نشان‌پی بردن به نسبت آدم‌ها و مواضع آنها نسبت به یکدیگر کمی سخت به نظر برسد. اما این مسئله ویژگی و خصیصه مهمی در شیوه نوشتن این نویسنده و در نتیجه نگرش اوست.

فارغ از ناآشنایی نسبی ما با آن اسامی خاص، چرا خود نویسنده هم با این شیوه نوشتن کار ما را سخت می‌کند؟ چرا راحت به ما نمی‌گوید این آقای سر A است، دوست B، و C هم مادر B بوده که در اکنون آدم‌های رمان زنده نیست. D قبلاً معلم A بوده و سخت‌گیر هم بوده است. چرا از ابتدا توصیف‌هایی چنین روشن و مشخص ارائه نمی‌شود تا خواننده فقط درگیر داستان باشد؟ مگر نه اینکه وقتی شخصیت‌ها ساده و سراسر است به ما معرفی شوند و نسبت و ربطشان از همان ابتدا برایمان مشخص باشد، فهم اتفاق‌هایی که بینشان می‌افتد و فهم اعمالشان راحت‌تر خواهد بود؟ جواب: بله، همین‌طور است. ولی مقصود از نوشتن داستانی درباره آدم‌ها و جهانی پر از مسائل و مشکلات و گره‌های فراوان ساده کردن آن یا دست‌کم گرفتنش نیست. مقصود فقط سرگرمی هم نیست.

آیا وقتی رمان‌نویس نوشتن داستانی را شروع می‌کند، به سرنوشت و تقدیر تمام شخصیت‌های داستانش آگاه است؟ آیا شخصیت

اصلی یا شخصیت‌های اصلی خود را از قبل انتخاب کرده است؟ اگر چنین چیزی در مورد بعضی نویسنده‌ها هم صدق کند، ماگدا سابو از این دست نویسنده‌ها نیست. شخصیت‌ها و روابط آنها به شکلی که قبلاً گفتیم با کنش‌ها و حرف‌هایشان شکل می‌گیرند و پرورش می‌یابند. اگر مان را فرمی هنری بدانیم، مقایسه این شکل هنری با هنرهای دیگر، مثلاً نقاشی، می‌تواند روشن‌گر باشد. شکل هر اثر هنری، حتی برای خود خالق اثر، به تدریج کشف می‌شود. مگر صورت نهایی نقاشی‌ای که هنرمند پنج سال برای کشیدنش وقت صرف کرده است از روز اول برای نقاش آشکار بوده؟ مگر از روز نخست اشکال و رنگ‌هایی ثابت در ذهن داشته است؟ آیا دیدگاه هنرمند نقاش درباره جهان پیرامونش، امیال و آرزوها و دل‌مشغولی‌ها و دغدغه‌های بشری طی مدتی که مشغول کار بوده تغییر نکرده است؟ اگر چنین نباشد که دیگر او هنرمند نیست. خلق اثر هنری مثل کار بندبازی است که هر لحظه بدن خود را با چوب دستی‌اش، باد، وزن خود و طنابی که رویش راه می‌رود هماهنگ می‌کند؛ مثل رقاصی که به هماهنگی زیبایی شناختی بین جسم و روح و جهانش می‌رسد، به عبارتی همه آنها را یکی می‌کند. در آثار روایی هم همین‌طور است. نویسنده رمان از روز اول به عاقبت و سرنوشت همه شخصیت‌هایش آگاه نیست. بلکه آنها حین نوشتن رمان برایش آشکار می‌شوند. و شکل این کشف به خیلی چیزها وابسته و مرتبط است.

ماگدا سابو در هر رمان از نوعی روایت خاص بهره می‌برد که به کار کشف و بازنمایی آدم‌های بخصوص و جهان بخصوص آنها بیاید. اینکه روایت رمان تا چه حد از روایت به اصطلاح خطی دور می‌شود،

بستگی به مناسبات و روابط آدم‌های داستان دارد و همین‌طور حسی که بناست به ما منتقل شود؛ و حتی این‌طور نیست که انتخاب شکل روایت نیز پیش از نوشتن داستان صورت بگیرد. جهان رمان خیابان کاتالین را نمی‌شود با روایتی خطی نشان داد؛ ساده‌ترین تلاش برای چنین کاری آن را دگرگون می‌کند. فرم هنری رمان با گزارش وقایع و نوشتن مقاله‌ای ژورنالیستی تفاوت دارد، چراکه رمان بناست در ما حسی برانگیزد، نه اینکه فقط اطلاعاتی به ما بدهد. به همین دلیل است که پرورش جهان آدم‌های هر رمانی، اگر خوب نوشته شده باشد، موجب می‌شود اجزای آن پیوندی ارگانیک باهم داشته باشند. و هم از این روست که سابو در ترانهٔ ایزا شکل روایتش متفاوت است با رمان ایگیل یا در.

•

یکی از درون‌مایه‌های اصلی کار سابو شکاف بین حال و گذشته است. اِمِرنِس، شخصیت اصلی رمانِ در، با روشن شدن کارها و روابط پیشینش و آدم‌هایی که در این گذشته بوده‌اند بر ما آشکار می‌شود. با فهمیدن گذشتهٔ ایرِن، بَلینت و بلانکای خیابان کاتالین است که می‌فهمیم الآن چه دردی دارند؛ میتسی هورن ایگیل را وقتی بیشتر می‌شناسیم که می‌فهمیم از شاگردان سابق همان مدرسهٔ شبانه‌روزی شخصیت اصلی رمان بوده و با دیدن عکس فرزند و همسرش (که در جنگ کشته شده‌اند) روی دیوار خانه‌اش دربارهٔ روابطش با مدیر مدرسه و کونیگ و غیره هم چیزی مهم بر ما آشکار می‌شود. یکی دیگر از مضامین اصلی سابو فاصلهٔ بین آدم‌ها، یا شکاف بین آنهاست؛

به عبارتی ناتوانی آدم‌ها در ارتباط برقرار کردن و فهم یکدیگر. «در»ی که امرنس به روی هیچ‌کس نمی‌گشاید مهم‌ترین مظهر این مضمون در رمانی است به همین نام. در خیابان کاتالین فروپاشی خانه، یا وطن، و قطع ارتباط آدم‌ها با گذشته‌شان از آنها موجوداتی تک‌وتنها می‌سازد. در ترانهٔ ایزا، ایدئولوژی سیاسی حاکم از ایزا موجودی چنان سرد و عمل‌گرا ساخته که به سختی می‌تواند نیازها، احساسات و مسائل دیگران، حتی مادرش، را درک کند.

در رمانی که پیش رو دارید نیز شکاف بین گذشته و حال و شکاف بین آدم‌ها از مضامین مهم اثرند. باز هم مصائب مجارستان و جنگ و سرکوب تحت حکومتی تمامیت‌خواه در پس‌زمینهٔ داستان آدم‌ها و شخصیت اصلی اثر بر آنها سایه انداخته است. راوی اول شخص این رمان شباهت‌هایی به راوی رمان در دارد، از این نظر که انگار او هم به شکلی در مواجهه با کسی نیاز دارد به چیزهایی اقرار کند. انتخاب راوی اول شخص برای فرمی اعتراف‌گون در سنت داستان‌گویی غربی سابقه‌ای دراز دارد. اما وجه تمایز مهم راوی این رمان با راوی رمان در یکی این است که خودش شخصیت اصلی داستان است و دیگر اینکه اعتراف او در نهایت، و بیش از همه، به کار شناخت ما از خود او می‌آید، و البته باید امیدوار بود که این باعث شود او به شناختی بهتر از خودش هم برسد.

به همین دلیل است که رمان بچه‌آهو شکل حدیث نفس به خود گرفته است. راوی اول شخص می‌خواهد به واسطهٔ مرور اتفاقات گذشتهٔ دور و نزدیک به درکی عمیق‌تر از خود برسد. اما این درک

جدید بناست در برابر دیگران و «خود»ی به وجود بیاید که تمایل چندانی به حقیقت ندارند؛ دیگران بیشتر مایل اند او بهشان دروغ بگویند، و خودش نیز با استعداد بازیگری ای که دارد خیلی خوب این کار را بلد است. می‌گوید: «من به قدری راحت چاخان می‌کنم که چاخان کردن می‌توانست شغلم باشد.» و در جایی دیگر، وقتی می‌خواهند برای نقش آفرینی اش جایزه‌ای به او بدهند، دربارهٔ مسئولان برگزاری مراسم چنین می‌گوید:

[او] مسئول اولین جایزهٔ بزرگی بود که قرار بود بگیرم، و وقتی جایزه را گرفتم، دستم را فشرد و با خوش رویی و خیرخواهی غرغر کرد. حالا که حقیقت را قبول نداشت یا تاب شنیدنش را نداشت، من هم بلد بودم همیشه به او دروغ بگویم — شکر خدا از خانه‌ای که برایش ترسیم کرده بودم آجری نمانده بود، پدر و مادرم هم رفته بودند آن دنیا؛ پس چیزی وجود نداشت که با داستانم مغایرت داشته باشد.

در چنین موقعیتی، شخصیتی که تجاربی تلخ و ناگوار را پشت سر گذاشته و کسی را آمادهٔ شنیدن حقایق زندگی خود نمی‌بیند، می‌تواند به عفریتی مبدل شود؛ احساس می‌کند کسی او را به خاطر خود واقعی اش نمی‌خواهد. پراز کینه و بغض است و بارها اذعان می‌کند خیرخواه دیگران نیست. باین حال، در توصیف او از آدم‌ها و سرگذشت خود چیزهایی می‌بینیم که باعث می‌شوند با او همدلی کنیم، او را بفهمیم و به او حق بدهیم، و در نهایت از او و آینده اش به تمامی ناامید نشویم. با اینکه او به هیچ وجه حاضر نیست از

احساس نفرتی که به هم‌کلاسی دوران مدرسه‌اش دارد دست بردارد، با اینکه کینه و بدخواهی گاه حتی مایه دلخوشی و خشنودی‌اش است، هرچند دیر، ثابت می‌کند عشق را نوعی راه نجات هم می‌داند. اگرچه انتظار داریم در مواجهه با بیشتر آدم‌ها از حس انزجارش بگوید و تمسخرشان کند، به قول خودش، آدم‌های معمولی را دوست دارد و درعین حال از اینکه در زندگی‌اش به آنها تعلق داشته و دارد آگاه است. از نگاه تحقیرآمیز و ترحم‌آمیز هم‌کلاسی‌هایش به زندگی فقیرانه‌شان حالش به هم می‌خورد، ولی سادگی احساسات پدرش را، وقتی مشغول نوازش گلبرگ‌های گل و گیاهش است، می‌فهمد و می‌ستاید. اینکه مادرش به اجرای موسیقی گوش خراش بچه‌های کم‌سن و سال توجه می‌کند و از آن به وجد می‌آید، اما دم مرگ اعتنایی نمی‌کند به اینکه دخترِ حالا مشهور و پول‌دارش می‌تواند از بهترین نوازنده‌ها دعوت کند تا شخصاً برایش اجرا کنند، به ما قوت قلب می‌دهد. احساس می‌کنیم چیزی در استرانیچی زنده است، احساس می‌کنیم به‌رغم کینه‌ها و بغض‌هایش، به‌رغم اینکه در همچو مکان و زمانی زندگی‌اش به بیراهه رفته، دست‌کم هنوز توان دیدن زیبایی را از دست نداده است.

مثل هر کسی که بخواهد کلاف درهم‌پیچیده گذشته و حالش را بگشاید، کسی که بخواهد از روابط و امیدها و ترس‌های پیچیده و بغرنج خود بگوید. و طبیعتاً آسان نیست که آدم از رازها و احساسات نهفته خود حرف بزند. شخصیت اصلی سابو هم نمی‌تواند کل زندگی‌اش را با روایتی به اصطلاح خطی بیان کند،



خصوصاً وقتی که حرف‌هایش مخاطبی در خود داستان دارد،  
«تو»یی که به دلایل گوناگون حرف زدن را برای او توأمان آسان و  
سخت کرده است.

ن ۰۴۰

تابستان ۱۴۰۳



بچه آهو



می خواستم زودتر بیایم، ولی باید منتظر یورکا می شدم؛ خودت بهتر می دانی که همیشه دیر می کند؛ گفته بود ساعت نه می آید، ولی از یازده هم گذشته بود که تازه از در آمد تو. با اینکه همیشه کیف دکتری اش را همراهش دارد، همه خیال می کنند یا مددکار حزب است یا مسئول پخش جزوه های آن. درست وسط حیاط ایستاد، چند بار پشت سرهم پلک زد، و دنبال پلاک ۳۹ گشت، خانه ای که از آنجا با او تماس گرفته بودند. به محض اینکه پیدایش کرد زن ها راهرو را ترک کردند، درها را پشت سرشان بستند و برگشتند به آشپزخانه هایشان؛ وقتی بالاخره آمد توی خانه، از ته دل آهی کشید، اخمی کرد و از گیزی یک لیوان آب خواست. درباره پایم هم بگویم که مشکلم خیلی جدی نیست، فقط نباید راه بروم و باید مرتب کمپرس یخ بگذارم رویش؛ ورمش تا بیست و چهار ساعت آینده نمی خوابد؛ البته تا آن موقع کسی هم نمی خواهد از درخت پایین بپریم. به قول پاک: «پایین و بالا، پایین و بالا، می بروشون پایین و بالا.»

درباره تو چیزی نگفت، به گمانم نه از سر احتیاط، بلکه چون حرفی نداشت — اصلاً مگر حرفی هم مانده؟ زل زد به گیزی، که عین کدبانوی خانه دست به زانو صاف نشسته بود پشت میز. وقتی پا شد، گیزی حوله‌ای تمیز را باز کرد و داد به او. تختخواب مرتب شده بود ولی کیف و دستکش‌های من هنوز رویش بودند؛ به احتمال زیاد متوجه شد که شب را آنجا گذرانده‌ام. عصای یوژی و بارانی نایلونی‌اش از جارختی آویزان بود و بالای روشویی، روی طاقچه، فرچه و صابون اصلاح صورتش جلوی چشم بود. لباس خواب گیزی را پوشیده بودم، همان که گل‌های رویش خیلی درشت‌اند؛ گیزی حالا دیگر پیراهن مشکی‌اش را پوشیده بود؛ وقتی یورکا رسید داشت پیش‌بندش را اتو می‌کرد. یورکا که پایم را معاینه می‌کرد گریه ماده سه‌رنگ و عظیم‌الجثه گیزی از راهرو آمد توی اتاق، چنگ زد به یورکا و دُمش را به همه جای شلوارش مالید. وقتی یورکا رفت، گیزی پیاله را چنان شست و تمیز کرد که انگار آلوده به ویروس واگیردار بوده. اولش فکر کردم شب را در جزیره مارگارت سپری کنم. کل بعد از ظهر تنها بودم — جولی رفته بود کلیسا. برایش یادداشتی نوشتم که شب به گراند هتل می‌روم، باروبندیلیم را بستم و تاکسی گرفتم. در ساباتِر کرایه راننده را دادم و پیاده شدم. از هتل صدای موسیقی می‌آمد؛ موقع ورودم داشتند دوتا از سایه‌بان‌های بالای میزها را می‌بستند. غروب بود و داشتند میله‌ها را می‌پیچاندند، پارچه سایه‌بان کم‌کم باز شد و چارچوب‌های فلزی رو به پایین چفت شدند. یک لحظه نگاهم افتاد به کوک روی پارچه سایه‌بان که وقتی می‌دوختندش آنجا بودیم

و یاد طوفانی افتادم که پاره‌اش کرد؛ شیشه بزرگ رستوران را هم دیدم، همان که نشستیم پشتش و از صدای شرشر شدید باران که به آن می خورد شگفت زده شدیم.

برگشتم و دوباره رفتم به شهر. به خانه که رسیدم، دیدم گیزی نشسته روی پله‌ها و پیراهنش را تنگ کشیده روی زانوهایش. منتظر من بود. روز تعطیلش بود و آمده بود ازم بپرسد می توانم شب پیشش بمانم یا نه — عادت نداشتیم درباره همه چیز به هم توضیح بدهیم. او در یکی از آن ساختمان‌های زشت بوداپست زندگی می کند، از آنها که در همه خانه‌ها توی هر طبقه به یک راهرو باز می شود، واحد او شماره ۳۹ است، ولی یک واحد شماره ۶۰ هم کنار پله‌هاست که در واقع به زیرشیروانی راه دارد؛ تقریباً دم در تک تک خانه‌ها قفسی به میخ آویزان است، بچه‌ها در محوطه جیغ و داد می کنند، بوی غذا از پنجره‌ها به مشام می رسد و توی دست شویی مشاع در توالت‌ها هیچ وقت خوب بسته نمی شود.

وارد محوطه خانه که شدم پام گرفت به سطل زباله و سکندری خوردم و نیم ساعت بعد قوزکم دوباره ورم کرده بود. شام را توی تخت‌خواب خوردم؛ گیزی مقداری لانگوش با خامه ترش درست کرده بود. توی اتاقش دو تخت دارد، ولی فقط تخت خودش را آماده کرده بود و ما روی آن می خوابیدیم. عکس عروسی یوستی روی دیوار بالای تخت است، و عروس خیلی کم سن و سال به نظر می رسد: نگاهش به پایین است، دسته گل موژد کوچکی در دست دارد. نمی دانستم گیزی یوژی را کجا فرستاده، و نمی خواستم هم بپرسم.

هیچ‌کدام خوب نخواهیدیم — پای من زق‌زق می‌کرد و گیزی مدام پا می‌شد و کمپرس یخ را عوض می‌کرد. صبح رفت خواربارفروشی و به دکتر زنگ زد، و باقی ماجرا را هم که خودت می‌دانی. بعد از رفتن یورکا، گیزی برایم تاکسی گرفت. تا میدان همراهی‌ام کرد — از آنجا تا سوان صد متر بیشتر راه نیست. گل‌فروش‌ها نشسته بودند بیرون ورودی محوطه؛ از من هم خواستند گل بخرم، ولی بعد رهایم کردند به حال خودم. باز هم سنجاق سرم را گم کرده بودم، به خاطر همین از خرازی چندتایی خریدم. از دروازه که بیرون رفتم، چشمم افتاد به درختی پر از شکوفه که از دیواری بالا رفته بود، و ایستادم. روز قبل حواسم به آن نبود، یا خوب نگاهش نکرده بودم. حالا فهمیدم که بیگنونیاست.

می‌دانی که بیگنونیا چه جور گیاهی است؟

پدر اگر بود اسم علمی‌اش را بهت می‌گفت. قبلاً خودم هم می‌دانستم؛ کمی که بگذرد دوباره یادم می‌آید. اگر گذرت به خیابان کووش می‌افتاد، آنجا حتماً به چشمت می‌خورد: درختچه‌ای بلند با شاخه‌های پرپیچ‌وتاب و گل‌های شیپوری که خیلی سریع روی طارمی رشد می‌کنند. اولین بار که برای دیدن آن‌گِلا به خیابان کووش رفتم، دیدمش که رفته بالای پرچین و چنگ زده به داربست مشبک، و یک بیگنونیا سرخ را گرفته به دندان‌هایش.

وارد محوطه نشدم، راهم را کشیدم و رفتم به کلیسا. حالا داشتم کمی می‌لنگیدم، کفش‌های گیزی را پوشیده بودم، پاهای او بزرگ‌تر از پاهای من‌اند، با این حال پایم را می‌زدند و انگشت شستم زق‌زق می‌کرد. به محض اینکه رفتم داخل درآوردمشان و پاهایم را بردم زیر

تخته جایگاه مخصوص دعا؛ کف سنگی کلیسا خنک و دلچسب بود. یک نفر دیگر هم آنجا بود، پیرمردی که زانو زده بود جلوی مجسمه آنتونی قدیس. لب‌هایش می‌جنبید و دست‌هایش را به حالت دعا در هم قفل کرده بود، مظهر بی‌وچون وچرای ایمان پرتب‌وتاب، درست مثل نقشی که پی‌پی در ژان دارک بازی کرده بود. وقتی کارش تمام شد، سکه‌ای انداخت توی کیسه پول، یک سکه بیست فیلری؛ به محض اینکه پایم را بیرون گذاشتم زدم زیر گریه.

وانیا عاشق این «هق‌هق‌های ملیح» من است، باید می‌بود و نفس‌نفس‌ها و زاری‌ام را می‌شنید. نمی‌دانم چه چیز اشکم را درآورد؛ نمی‌دانم به خاطر تو بود یا به خاطر فضای تنگ‌وتاریک توی کلیسا — یادم نمی‌آید آخرین بار کی به کلیسا آمده بودم. پرتو قرمز نور محراب، رُزهای زرد بی‌جان قربانگاه مریم — حضور در آنجا شگفت‌انگیز بود و وصف‌ناپذیر. اگر به خدا ایمان داشتم، اگر به چیزی اعتقاد می‌داشتم، حس‌وحالم این چنین نبود. همان اول از جا می‌پریدم و دست‌به‌دامان ملکوت می‌شدم؛ ناله می‌کردم و زار می‌زدم، عجزولابه می‌کردم و سوگند می‌خوردم که در ازایش هر کاری از دستم بریاید می‌کنم؛ و بی‌اختیار اشک می‌ریختم. ولی می‌دانستم که کسی یاری‌ام نمی‌کند و به‌هرحال کمکی هم نمی‌خواستم، پس استدعا و تمنا دلیلی نداشت: اگر خودم را وادار می‌کردم که استدعا و التماس کنم، باز هم فایده‌ای نداشت، من هیچ‌وقت نمی‌توانستم دختر خوبی باشم و هیچ‌وقت نمی‌توانستم دروغ‌نگویم؛ اگر این کار را می‌کردم، بار همهٔ مسئولیت‌هایم را روی دوش ملکوت می‌انداختم و با صورتی که از اشک می‌درخشید می‌رفتم پی‌کارم و دیگر هیچ تقصیری هم نداشتم؛

می توانستم خودم را برای لحظه‌ای رها کنم — و آن وقت همه چیز حتی سخت‌تر از قبل می‌شد. به همین دلیل واقعاً نمی‌توانم در قالب کلمات بگویم چرا حضور در آنجا آن قدر خوب بود.

وقتی تصمیم گرفتم کلیسا را ترک کنم، سخت بود که درد پوشیدن دوباره کفش‌های گیزی را تحمل کنم؛ نتوانستم بندش را خوب ببندم — ولی جای نگرانی نبود، پایم آن قدر ورم داشت که بندش خودبه‌خود باز شد. رسیدم جلوی در ورودی، ولی نمی‌خواستم دوباره از جلوی بیگنونیا رد شوم، برای همین از درِ ضلع دیگر وارد شدم. امیدوارم با کسی که مرا می‌شناسد مواجه نشوم. حالا کفش‌ها را درآورده‌ام و پابرنه نشسته‌ام روی زمین. نسیم ملایمی می‌وزد، آن قدری که برگ درخت‌ها تکان بخورد، سوسکی دارد کنارم راه می‌رود و حالا رسیده به انگشت‌های پایم، سوسک قشنگ باریکی که بال‌های آبی‌رنگ دارد. پدر اگر بود گونه‌اش را کالوسوما سیکوفانتا<sup>۳</sup> تشخیص می‌داد و هسته هلویی را که کسی روی زمین انداخته بود از سر راهش برمی‌داشت و می‌گفت: «برو پی کارت، مسافر کوچولو.» اگر پدرم را می‌دید عاشقش می‌شدی. هیچ وقت زیاد درباره‌اش حرف نزدیم. چون من کلاً زیاد حرف نمی‌زنم، نه درباره‌ تو، نه درباره چیزهای دیگر؛ در بچگی آن قدر کم حرف بودم که هیچ وقت یاد نگرفتم خیلی خوب حرف بزنم. چیزهایی که در رزومه‌ام نوشته‌ام یک مشت دروغ است، همه حرف‌هایی که مردم درباره‌ام می‌گویند دروغ‌اند، به قدری راحت چاخان می‌کنم که چاخان کردن می‌توانست شغلم باشد. تازگی‌ها به این نتیجه رسیده‌ام که اگر نتوانم پیش تو هم حقیقت را بگویم، دیگر کارم تمام است.



ولی، مثلاً، این عین واقعیت است که اگر او بود با سوسکه حرف می‌زد و بهش می‌گفت: «برو پی کارت، مسافر کوچولو» و اینکه حتماً پیش سوسکه چمباتمه می‌زد تا حرفش را از نزدیک به او بگوید. خیلی جالب است: هر وقت به او فکر می‌کنم، این طوری چمباتمه زده به یاد می‌آورمش، با موی جوگندمی تَنکش که روی پیشانی خوش فرمش آشفته شده، و با عینکش که زل زده به یک حشره یا یک گل. در ذهنم می‌بینم که لایه‌ای رطوبت بالای ابروهایش است — نه خیلی زیاد مثل وقتی آدم عرق می‌کند، بلکه مثل یک لایه بخار، مثل بخاری که آدم با دهانش روی شیشه عینک می‌نشاند و لحظاتی بیشتر آنجا نمی‌ماند. وقتی مُرد هم این رطوبت روی پیشانی‌اش بود؛ با کف دستم پاکش کردم؛ دستمال‌هایم را شب قبل شسته بودم، ولی هنوز خشک خشک نشده بودند؛ زمستان بود و وقتی لباس‌های آویزان شده در اتاق زیرشیروانی را جمع می‌کردیم خرت خرت صدا می‌دادند (همه دستمال‌های خوب ما را خاله ایرما می‌داد). گرفتمشان روی شومینه و خشکشان کردم تا مادرم اشک‌هایش را با آنها پاک کند. با وجود اینکه دو سال تمام کفش‌های خاله ایرما را پوشیدم، اما چیزی از او به تو نگفته‌ام.

هیچ متوجه شده‌ای که هر موقع جایی آب‌تنی می‌کنیم، بعدش همیشه زود صندل‌هایم را می‌پوشم؟ پای چپم را می‌گذارم لبه اسکله و فوراً پای راستم را فرومی‌کنم توی صندل. در سولنوک، وقتی رفتیم اتاقمان و تو آمدی پیشم، مثل همه پاهایم را روی تخت دراز نکردم، بلکه دوزانو نشستیم. صبح زود که داشتی می‌رفتی، زدی زیر خنده و

گفتی چه آدم اُمّلی هستم، چون وقتی چراغ را روشن کردی که ساعت و کیف پولت را برداری، روتختی را کشیدم رویم تا پاهایم را ببینی. پی پی اگر بود بهت می گفت که اصلاً آدم املی نیستم. اتفاقاً وقتی هوا گرم است خیلی کیف می کنم بدون لباس بگردم. ولی پی پی می داند که روی پای راستم دوتا میخچه بزرگ دارم که هیچ وقت خوب خوب نمی شوند، حتی وقتی کفش مخصوص سفارش می دهم. وقتی نگذاشتم موقع امتحان کردن آن کفش هایی که بند قرمز داشتند همراهم بیایی، از کوره دررفتی! نمی خواستم پای راستم را ببینی و نمی خواستم درباره خاله ایرما هم چیزی بگویم.

دیروز پای راستم ورم کرده بود؛ وقتی به یورکا نشانش دادم، دمپایی پوشیده بودم؛ امروز با کفش های گیزی درست مثل نوجوانی ام پاهایم درد می کنند، وقتی کفش های خاله ایرما را می پوشیدم؛ مثل بچه ها پاهایی کوچک داشت و به خاطر آن پاهای کوچولو مثل دختر بچه ای به خودش می بالید.

یک روز تابستان، وقتی دبیرستانی بودم، کفشم پاره شد و پایم از آن بیرون زد. بعد از ظهر همان روز رفتم پیش امبروش کفاش تا از او نخ بگیرم و تعمیرشان کنم؛ نخ را داد ولی اجازه نداد خودم بدوزمش، خودش کف و رویه را به هم دوخت. ازش پرسیدم: «چقدر می شه؟» او گفت در ازایش به خوک ها غذا بدهم. من هم زباله های آشپزخانه را برای آن دوتا حیوان آوردم بیرون و وقتی می بردمشان تا پرچین، چیزی نمانده بود کمرم بشکند. اگر می رفتم توی آخور، نقش زمینم می کردند. در ضمن باید پارگی شلوار آبی اش را هم برایش کوک می زدم، همان شلوار که وقتی یکشنبه ها به باغستان می رفت

می پوشید؛ تازه آن وقت بی حساب می شدیم. تصورم این بود که برای یک تکه نخ پیزوری حسابی ازم کار کشیده است.

به خانه که رسیدم باز هم پابرنه بودم، چون کفش ها را گرفته بودم دستم. پدر توی حیاط بود. گفت: «باید برایش یه کفش تازه بخریم.» و مادرم هم درحالی که آه می کشید درآمد که: «آره، باید بخریم.» مستقیم رفتم به آشپزخانه تا ببینم برای ناهار چی داریم. «باید برایش یه کفش تازه بخریم!» بله البته که باید بخریم. ولی سال تحصیلی به پایان رسید و از کفش تازه خبری نشد.

آن شب خاله ایرما بهمان سرزد. پدر قبلش خوابیده بود، به همین دلیل مادرم شراب آلبالو را که پدرم اجازه نداشت بخورد بیرون آورد؛ خودش هم البته به آن لب نزد و فقط ادای خوردنش را درآورد، و وقتی مهمانمان رفت گیلانش را آهسته و با دقت خالی کرد توی تُنگ نقره اندود. خاله ایرما خیلی دوستم داشت؛ من را در آغوش می گرفت و نوازشم می کرد و بهم آب نبات می داد. من هم نوازش هایش را مثل لکاته ای کوچولو تحمل می کردم و حواسم بود که ببینم بهم پول می دهد یا نه. بیشتر وقت ها پول نمی داد، در واقع تقریباً هیچ وقت، ولی کم و بیش همیشه هدیه ای برایم می آورد. آن شب هدیه اش گردن بندی مرجانی بود، چون حالا دیگر بزرگ شده بودم و دیگر دختر دبیرستانی بودم. خودش با بوسه ای گردن بند را دور گردنم انداخت. شگفت زده زل زدم به او. اگر به جواهرفروشی می فروختمش، می گذاشتش پشت ویتترین و خاله ایرما حتماً خبردار می شد. سنگ مرجانی شفاف! یک دامن درست و حسابی نداشتم. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم؛ دیگر نمی توانستم ناز و نوازشش را تحمل کنم.

هنوز روپوش به تن ایستاده بودم کنار میز ناهارخوری، پس مانده‌های غذای خوک روی سجاف لباسم بود و انگشت‌های پاهایم از کفش‌هایم زده بودند بیرون، گردن بند مرجانی هم دور گردنم برق می‌زد. ایرما سرتاپایم را ورنانداز کرد و بعد پرسید برای جشن آغاز مدرسه چه می‌پوشم. مادر دوباره آهی کشید. مدرسه برای جشن سه‌جور یونیفرم تعیین کرده بود و من هیچ‌کدام را نداشتم. چیزی نگفت، فقط با من و من سروصدایی ازش درآمد. چشم‌های کوچولوی گیج‌ومنگ خاله ایرما از خوشحالی برقی زد؛ پایش را آورد جلو، اندازه‌اش را با پای بی‌کفش من مقایسه کرد و بعد کفش‌هایش را پشت رومیزی‌ منگوله‌دار درآورد و یکی از کفش‌های من را پوشید: وقتی دید برایش کاملاً بزرگ است، خوشحال شد و بادی به غبغب انداخت. از مادرم خواست ناراحت نباشد، چون ما با همدیگر فامیل هستیم— در واقع آنها دخترخاله همدیگر بودند— و اینکه من را مثل بچه خودش دوست دارد، ولی از آنجاکه از قضا ساینز پاهایمان خیلی به هم نزدیک است، خوشحال می‌شود چندتا از کفش‌هایش را برای جشن مدرسه برابم بفرستد؛ گفت که کفش‌هایش خیلی زود دلش را می‌زنند، و همیشه دارد کفش نو می‌خرد و قدیمی‌ترها الکی گوشه کمد خاک می‌خورند. نگاهی به پاهایم کردم؛ کفش‌های زرد قشنگی پوشیده بود که پاشنه‌های نه‌چندان بلندی هم داشتند، خیلی جمع‌وجور بودند و جلب توجه می‌کردند، مثل کفش عروسک‌ها. مادرم سرش را پایین انداخت و رو کرد طرف دیگر.

روز بعد یک جفت کفش مشکی رسید دستم؛ کف آنها چرمی بود و یک طرفشان دکمه داشت. برای جشن پیراهن سفید ساده‌ای

پوشیدم؛ بعد از ظهر روزی بارانی در سپتامبر بود و باد هم می وزید؛ باقی کلاس همه یونیفرم های آبی نفتی شان را به تن داشتند، یقه شان را تا بالا بسته بودند و، حتی با وجود این، بعضی از آنها سردشان بود. مثل خرسی کوچک تربیت شده بودم، ولی در راه کلیسا دیگر طاقتم طاق شده بود و با آن کفش های وحشتناک، که بندشان را هم بسته بودم، می لنگیدم. خانم مسئول لباس ها من را کشید کناری؛ برای مادرم پیغامی داشت: باید برایم کفش دخترانه مناسبی بخرد، نه کفشی این قدر پرزرق و برق که مخصوص بزرگسال هاست. پرسیدم مدرسه می تواند یک جفت کفش به من بدهد، او هم اسمم را پرسید و وقتی جوابش را ندادم صورتش از خشم سرخ شد و دیگر بحث را ادامه نداد. پدر پدر بزرگم مؤسس مدرسه بود، و آنجا را به اسم او «دبیرستان موزز انچی» نام گذاری کرده بودند؛ من با بورس تحصیلی به این مدرسه می رفتم، و با کفش های دکمه دارم.

بعد از یک سال کاشف به عمل آمد که پای راست خاله ایرما نیم ساینز کوچک تر از پای چپش بود. اولش که پوشیدمشان و با آنها راه رفتم پایم فقط درد می گرفت؛ پس از مدتی فقط لنگ لنگان می توانستم راه بروم و بعداً همین کار هم برایم ناممکن شد. هر شب وقتی کفش ها را می شستم و مادرم انگشت های کج و کوله پاهایم و رمشان را می دید، برایم گریه می کرد. تا آن موقع چهار جفت از آن کفش ها بهم رسیده بود، و هر کدام کوچک تر از قبلی بودند. خاله جان که از دنیا رفت، اولین احساسم این بود که خلاص شده ام و دیگر از آن کفش ها برایم نمی فرستد. مادرم همیشه باور داشت که خاله همه چیزش را می گذارد برای من — آپارتمانش، مبلمان و وسایلش و

لباس هایش را— ولی او بی اینکه وصیت نامه‌ای بنویسد مُرد و برادر کوچک‌ترش همه چیز را برداشت برای خودش و هیچ چیز به ما نداد. روز بعد باز هم رفتم پیش امبروش تا جلوی کفش‌ها را باز کند. آن روزها کفش‌های جلو باز مد نبود؛ وقتی با کفش‌های سلاخی شده به خانه برگشتم و انگشت پاهایم از جوراب‌های ساق بلند پاره پیدا بودند، رنگ از رخسار پدرم پرید. مدتی برای مدرسه پوشیدمشان؛ بعد یک روز خانم مسئول لباس با پول یک مؤسسه خیریه مذهبی برایم یک جفت کفش خرید و بعد از تعطیلی مدرسه نشانم داد. دستش را بوسیدم و پرسیدم برای جبران‌ش چه باید بکنم. از آن روز به بعد، اجازه دادند بروم به مدرسه شبانه‌روزی تا به کلاس‌های سومی‌ها در درس‌هایشان کمک کنم.

در ضمن، تمرینی که قرار بود در کارخانه ظروف چینی برگزار شود لغو شد. برای من فرقی نمی‌کرد؛ به هر حال کل ماجرا خیلی زود تمام شد؛ پیاده برگشتم خانه، پی‌پی تا تئاترشهر همراهم آمد؛ کاملاً راضی و خوشحال بودم و ویتترین مغازه‌ها را تماشا می‌کردم و در کمربندی برای خودم بستنی قیفی خریدم. وقتی برگشتم، جولی آنجا نبود؛ نمی‌خواستم از او بخواهم خانه را ترک کند و با من بیاید، به همین دلیل یک کتاب برداشتم، مدتی دراز کشیدم، بعد با زجر و عذاب پا شدم تا برای خودم قهوه درست کنم. داشتم قهوه آسیاب می‌کردم که بویش خورد زیر بینی‌ام و دیگر دلم نخواست بخورم... تو نشسته بودی روبه‌روی چهارپایه آشپزخانه، مشغول آسیاب بودی و می‌خندیدی: آن دفعه را یادم هست که قرار بود در پیچ دو شب پشت سرهم اجرا داشته باشم؛ وقتی رسیدم، باید وسط برف

می‌دویدم دنبال تاکسی، از صبح ندیده بودمت، متنفرم از اوقاتی که تو نزدیکم نیستی و اجرا دارم؛ وقتی توی صف ایستادم دیدم تو هم آنجایی، کنار راننده، داشتی کروسان می‌خوردی؛ توی تاکسی نشستیم پیشم و گفתי بهتر است برویم و یک فنجان قهوه بخوریم.

از آشپزخانه آمدم بیرون، نشستم پشت میز و مشغول نوشتن رزومه‌ای شدم؛ از وقتی عضو تئاتر شهر شده بودم، این نهمین بار بود که ازم رزومه می‌خواستند. اسمم را نوشتم، شروع کردم به خط خطی کردن کاغذ و کشیدن ماهی و مرغابی؛ بعد باید فین می‌کردم، به خاطر همین رفتم از کمد سه تا دستمال کاغذی آوردم. کشوی داروها را باز کردم، چون دوباره یکی از انگشت‌هایم را بی‌اینکه بدانم بریده بودم، و پشت جعبه‌های دارو و ردیف گاز پانسمن، مقداری لیکور گیلاس دیدم که تو روی برجسبش نوشته بودی «آسپرین»؛ نمی‌دانستم کی این کار را کرده‌ای. بلافاصله لباس پوشیدم و راهی جزیره مارگارت شدم.

باید امروز رزومه را تحویل می‌دادم، مسئول کارگزینی من را فراخوانده بود. می‌توانست، بی‌اینکه به آن نگاه کند، همه چیز را درباره من بگوید. این‌طور شروع کرد: «دژوانچی... پس پدرت وکیل بوده...» و اگر به او می‌گفتم نه خیر، به معنای واقعی کلمه وکیل نیست، چه پیش می‌آمد؟ این دروغم چطور دروغی محسوب می‌شد؟ البته که پدرم وکیل بود. مادرم کل روز وقتش را صرف این می‌کرد که کنار پیانو بنشیند و صفحه‌های نُت را ورق بزند، توی خانه ما از صبح تا شب صدای موسیقی می‌آمد، از این سر تا آن سر اتاق پدرم، بین پنجره‌های اتاق، انواع گل‌وگیاه عجیب‌وغریب بود و پدرم می‌نشست و با شگفتی به کاسه گل‌های اپی‌فیلیوم چشم می‌دوخت.

نام خانوادگی مادرم از سه بخش تشکیل می‌شد: کاتالین مارتون فون ارچیک فون تاپ فون ژنت مارتون. وسط پایه نت مجسمه چینی کوچک و براق موتسارت جوان بود، با کلاه‌گیس کوچکش و لباسی به رنگ آبی آسمانی. یک بار از یکی از اهالی روستا چندتا تخم مرغ دزدیدم.

در جنگ بمبی افتاد روی خانه مان و با خاک یکسانش کرد؛ بی اینکه خودت بدانی، همیشه دوست داشتم آنجا را نشانت بدهم — دوست داشتم قیافه‌ات را زیر نظر بگیرم و ببینم وقتی از خیابان گریک عبور کردیم و به سمت نینزار روانه شدیم چه می‌گویی. خیابان ما اسم نداشت؛ اسمش را گذاشته بودیم باراگ<sup>۴</sup>. درست در آستانه شهر بود، در آستانه دشت سیلابی، جایی که مردم می‌آمدند و نی‌ها را می‌بریدند و در دسته‌های بزرگ روی پشتشان حمل می‌کردند. بعد از سیل بزرگ سال ۱۸۰۳ تخته‌سنگ‌های بزرگی آنجا گذاشته بودند؛ خطر سیل در این نقطه از شهر بیش از هر جای دیگری بود و تخته‌سنگ‌ها را تا ارتفاع بلندی روی هم انباشته بودند. در دشت مسطح زیر سد و تا جایی که چشم کار می‌کرد، خانه‌ها مثل لانه پرنده‌ها تنگ هم قرار داشتند؛ و بین سنگ‌ها علف خودرو درآمده بود، گیاهی پرپشت و سرسبز از تیره نعناع. یکی از خانه‌ها، واقع در انتها الیه منطقه باراگ، رو به نینزار بود، آن یکی یله داده روی تخته‌سنگ‌ها و همچون مرغدانی محقر بود؛ خانه ما، در گوشه‌ای از باراگ قرار داشت و تخته‌سنگ‌ها محاصره‌اش کرده بودند. از پشت پنجره‌هایش طوری به جهان بیرون نگاه می‌کردم که انگار از جان‌پناهی به آن می‌نگرم. این خانه، خیلی قبل از تولد من، به پدرم



ارث رسیده بود و وقتی مجبور شدیم خانه خیابان تِمپلومِکرت را ترک کنیم، مادرم و من را به آنجا برد.

حیاطمان به شکل مثلث بود؛ پنجره‌های جلو مشرف به خیابان بود و باغچه‌اش رو به نیزار؛ ناگفته پیداست که در ورودی رو به خیابان باز می‌شد ولی همیشه از حیاط رفت‌وآمد می‌کردیم، اول می‌رسیدیم به آشپزخانه، ورودی اصلی. تنها اتاق خواب خانه سمت چپ آشپزخانه بود و اتاق کار پدر سمت راست؛ برای اینکه اجاق و سینک ظرف‌شویی جلوی چشم نباشد، مادرم آشپزخانه را با پرده‌ای ارغوانی به دو بخش تقسیم کرده بود، ولی هر دفعه که اجاق را روشن می‌کردیم دود از بالا و زیر پرده بیرون می‌زد. سه درخت سیب داشتیم، چندتا درختچه ژاپنی که انگار در گوشه‌ای نزدیک تر به سد کز کرده بودند، یک درختچه یاس و یک درخت ارغوان، تعدادی باغچه لاله سیاه، چند بوته قدیمی رُز و همه نوع گل خوش بو. از سر شب تا کله سحر، از بهار تا پاییز، بوی خوش گل‌ها هر لحظه توی بینی آدم می‌پیچید.

سمت چپ خانه امبروش کفاش بود و سمت راست خانه خاله کاراز قناد. باغچه‌اش را صاف کرده و دوتا آلونک کوچک ساخته بود، دو میز هم گذاشته بود زیر چترهای رنگارنگ؛ باغچه ما از حیاط او دیده نمی‌شد، چون گل‌وگیاه پوشانده بودش. شب‌ها می‌رفتم روی حصار و می‌چسبیدم به تنه درختچه یاسمن کهن سالی که مثل یک درخت تناور شده بود و بوس و کنار مشتری‌هایش را تماشا می‌کردم. کنار در خانه مان زنگوله‌ای بود که برای به صدا آوردنش باید نخ‌ری می‌کشیدی، تابلویی هم روی دیوار نصب شده بود: درو انچی، مشاور

حقوقی. آخرین بار که رفتم آنجا، خانواده دیگری جای امبروش‌ها آمده بودند و کافه‌قنادی خاله کاراز هم به مهمان‌سرا تبدیل شده بود و از حیاطش صدای رادیو می‌آمد، مردم آب‌جو و اسپریتز می‌نوشیدند و خوراک پاچه‌خوک می‌خوردند. دیگر نمی‌شد گوشت خوب خرید. قلوه‌سنگ‌های خانه کوچک ما را جمع کرده بودند و دیوار مشترک حیاط حذف شده بود؛ حتی باغچه گل‌ها را جمع کرده بودند. فقط یک درخت سیب مانده بود و چندتا درختچه؛ حصار چوبی سبزنگی محدوده خانه را مشخص می‌کرد. هیچ آدمی به چشم نمی‌خورد. املت و یک بطری آب‌جو خوردم و آمدم بیرون.

شب گیزی ازم پرسید از امیل چه می‌دانم. مدتی طولانی این‌دست و آن‌دست کرد و توی تخت مدام این‌پهلوی و آن‌پهلوی شد، بعد گلویش را صاف کرد و حرفش را زد. اتاق تاریک تاریک بود؛ پنجره‌های مشرف به ایوان باز بودند و کل ساختمان در سکوت محض فرو رفته بود، به جز صدای غرش تراموایی که گهگاه از خیابان عبور می‌کرد صدای دیگری نمی‌آمد؛ جرئت نکرده بودم ازش بپرسم یوژی را کجا فرستاده؛ ترجیح می‌دادم صدای نفس یوژی را جایی نزدیک خودم بشنوم؛ اینجا، توی ساختمان آنها، و با او بیشتر احساس راحتی می‌کردم تا در خانه پیش جولی. یادم آمد که تو هیچ‌وقت امیل را ندیده بودی و یاد عکسی از کودکی‌اش افتادم که داشت در آن طبل می‌زد، و یک عکس دیگر که در آن سوار موتورسیکلتش بود و موی سیاه شنبگونش بالای صورت عجیب سفیدش به هوا بلند شده بود. هیچ‌وقت نفهمیده بودم گیزی عاشق امیل بوده. وقتی بهش گفتم چه بلایی سر او آمده پشتش را به من کرد؛ توی آن تخت‌خواب

باریک حس کردم که پشتش به من خورد. مدتی هق هق کرد، بعد پا شد و تسبیحش را درآورد. درازکش روی تخت سیگاری روشن کردم و تصور کردم که با امیل ازدواج کرده: خاله ایلو را دیدم که مثل همیشه سرش را گرفته توی دستانش و همین طور جیغ می‌زند، و عمودمی می‌دود پای تلفن و از یوژی می‌پرسد چقدر پول می‌خواهد تا گیزی را از خانه ویلایی‌شان دور نگه دارد. گیزی به آخر تسبیحش رسید، دستم را نوازشی کرد و دوباره آمد توی تخت و به آغوشم پناه برد؛ انگشت‌های مرطوبش سرد سرد بودند. ایمان داشت امیل هنوز زنده است، در علفزاری دنج که «هم‌سرایان مقرب» آنجا آواز می‌خوانند، و باور داشت روزی دوباره او را خواهد دید و آن وقت دیگر از هم جدا نخواهند شد: تا حالا متوجه نشده بودم که چرا هیچ‌وقت ازدواج نکرده.

به جز رزومه‌ام باید برگه‌ای را پر می‌کردم که خدا می‌داند چند سؤال داشت. یکی از سؤال‌ها این بود که آیا کسی از بستگان یا آشنایانم هست که خارج از کشور زندگی کند، یا اینکه اخیراً بازداشت شده یا به زندان رفته باشد؛ برای جواب به این سؤال یک بند کاغذ لازم بود: یورکا پالما در مرز بازداشت شده بود؛ ایوی دولهایی، که رفته بود روی مین و هر دو پایش را از دست داده بود؛ دایی‌ام، بلا، که از پله‌های قصرش پرتش کرده بودند پایین؛ آلکساندرا، که حالا سال‌هاست در زندان به سر می‌برد؛ و همه‌ی دوستان و بستگانم که تبعیدشان کرده بودند به مزارع و روستاهایی بین کووار و کوتاشی؛ البته به جز جو دیتکا که احتمالاً الآن در آمریکا بود. کارم که تمام شد، برگه را امضا کردم: اِسْتِرِ سِنْتِپَالِی اِنچِی، عضو گروه تئاتر لِنْدوای و برنده

جایزه کُشوت. و دیروز یاد خاله ورونکا افتادم: باید به مسئول کارگزینی می‌گفتم مقرری اش را قطع کنند، چون حالا دیگر تنها کاری که می‌کرد این بود که کل روز با عصا و سگش ول بگردد، علی‌رغم اینکه قبلاً شوهرش مشاور دادگاه بود. ولی اگر می‌گفتم حرفم را جدی نمی‌گرفت؛ فکر می‌کرد دارم چاخان می‌کنم یا قصد دارم منظوم را با خوشمزگی منتقل کنم. واقعیت این است که من از همه فک و فامیل متنفرم.

خانه ما در بمباران هوایی ویران شد. آژیرها که به صدا درآمدند ما بیرون بودیم، در الوارفروشی؛ خاله گامان و خانواده اش رفته بودند سینما. بمباران سی دقیقه‌ای که تمام شد، از میان اجساد و پاره‌آجرها راهمان را کشیدیم و برگشتیم سمت باراگ. بین خانه امبروش‌ها و آلونک‌های خاله کاراز، خانه ما به کل ناپدید شده بود. انگار چیزی آن را با خودش از جا کنده و برده بود؛ به جایش گودالی وحشتناک و عمیق مانده بود و بقایای درهم شکسته مبلمان و خود ساختمان؛ بعداً کسانی که برای بریدن نی‌ها می‌آمدند کتری‌ها و قابلمه‌هایمان را توی نيزار پیدا کردند. مادرم نه گریه کرد نه از وحشت زنگش پرید؛ کنار همه کسانی که خانه‌شان را از دست داده بودند، مثل آدم‌های قانع، در سالن اصلی یک مدرسه خوابیدیم؛ احساس می‌کردم عزیزدانه مملکت، به نظر می‌رسید همه می‌خواهند از ما مراقبت کنند و کل شهر در غم ما شریک بود. حالا که چیزی نداشتیم، دیگر ترسی نداشتیم که در بمباران هوایی بعدی داروندارمان را از دست بدهیم. پیانویمان را دیگر هیچ وقت ندیدم. بالاخره یک چیزی تمام شده بود — چیزی که قبلاً نیز، با مرگ پدرم، به اتمام رسیده بود.

پدرم در کودکی یتیم شد و امور مزرعه پدربزرگم را مباحثش بر عهده گرفت؛ با مدیریت او سود چندان زیادی عاید پدربزرگم نشد، ولی برای سفرهای خارجی پدرم و خرج و مخارج دانشگاهش کفایت می‌کرد. وقتی ازدواج کرد، همه چیز را فروخت، برای خانه جدیدش اثاثیه خرید و چند دست کت و شلوار برای خودش سفارش داد. مادرم که ازدواج کرد چیزی با خودش نداشت، و هیچ‌یک از اعضای خانواده مارتون — به جز خاله ایرما — در کلیسا همراهی اش نکرد. آن اواخر پدر و مادرش شهر را ترک کرده و رفته بودند به مزرعه‌شان در نزدیکی روستا. وقتی هنوز مدرسه می‌رفت، و بعدتر وقتی دخترک جوانی بود که در مهمانی‌های رقص شرکت می‌کرد، توی خانه خودش در شهر زندگی می‌کردند و فقط تابستان‌ها می‌رفتند به عمارت بیلاقی‌شان. اگر یادت باشد، یک روز در راه بین لُواشکوت و مارتون چرخ اتوبوس را عوض می‌کردند؛ تو چمباتمه زده بودی کنار راننده و من نزدیک جاده دراز کشیده بودم روی چمن و به صورتم لوسیون زده بودم تا پوستم برنزه شود؛ به قصری اشاره کردی که به نظرت نمونه عالی سبک باروک مجار بود. من در ابتدا تردید داشتم، بعد متوجه داس و چکش پای میله پرچم شدم، و اینکه روی پلکان منتهی به ورودی اصلی انبوهی از بچه‌مدرسه‌ای‌های گُره‌ای بودند؛ یکدفعه زدم زیر خنده و تو اطراف را نگاه کردی و پرسیدی به چه می‌خندم. بله، مادرم آنجا متولد شده بود، و همان جایی بود که دهقان‌ها دایی‌ام، بلا، را از پله‌ها پرت کرده بودند پایین.

پدرم مرد باهوشی بود، فرهیخته، خویش‌ن‌دار، بی‌نهایت با فرهنگ؛ به جز اینها، زیبایی و ظرافتی کم‌وبیش تأثیرگذار داشت. موهایش

روشن بود، چشم‌های آبی داشت و لب‌های نازک و بینی باریک؛ وقتی کنار مادر می‌ایستاد، زیبایی مادرم با آن موهای شبق‌گونش به زغال‌سنگی درخشان می‌ماند. هیچ سردرنمی‌آورم که من چطور فرزند این دو آدم دلپذیر و زیبا شده‌ام؛ نه قیافه‌ام به آنها رفته، نه خطوط صورتم؛ وقتی آرایش ندارم صورتم تقریباً هیچ جلوه‌ای ندارد؛ و به جای صورت، تعدادی نقاب دارم که به صورت می‌زنم. صبح به یک شکلم، طی روز به شکلی دیگر و شب هم باز شکلی دیگر. شب گذشته، وقتی گیزی بیدار شد و چراغ را روشن کرد، توی آینه چشمم به خودم افتاد: عین یک روح بودم.

روزی که تخم‌مرغ دزدیدم، آن قدر در تنگنا بودیم که چیزی نداشتیم برای پدر شام درست کنیم. فقط مقداری نخودفرنگی و لویبای خشک داشتیم که از پس هضمشان بر نمی‌آمد. بعد از ظهر آن روز زنی از اهالی روستا سر از خانه ما درآورد. می‌گویم «سر درآورد» چون ارباب رجوع‌های حقوقی و ارباب رجوع‌های موسیقی همیشه اتفاقی ما را پیدا می‌کردند. سبد تخم‌مرغ‌هایش را گذاشت توی آشپزخانه تا نشان بدهد به ما اعتماد دارد. پنج تا از تخم‌مرغ‌ها را برداشتم. پدر البته عذرش را خواست و او هم رفت. شب که شد تخم‌مرغ‌های دزدی را رو کردم. مادرم مدتی اشک ریخت، ولی همه را شکست و با آنها نیمرو درست کرد. به پدرم عشق می‌ورزیدیم.

اوایل مارتون‌ها حال و روز ما را جویا نمی‌شدند، ولی وقتی تنگدستی داشت امانان را می‌برید کمی دستمان را گرفتند، اگرچه همیشه کمکشان طوری بود که آدم رویش نمی‌شد آن را بپذیرد.

دایی بلا به پدرم کاری پیشنهاد کرد؛ پدرم هم از خانه بیرونش کرد. نمی دانم موضوع چه بود، چون هیچ وقت کسی درباره این موضوع حرفی نزد، ولی به احتمال قوی تقلب و دغلی در کار بود، احتمالاً چیزی مرتبط با شهرستانی که او آنجا در خانه نایب السلطنه کار می کرد. اگر پرونده ای به نظر پدرم کاملاً بی شایسته نبوده، نمی پذیرفتش — و البته به همین دلیل درآمد چندانی نداشت. به مدت یک سال مجبور شدیم در کمربندی زندگی کنیم و بعد به خیابان فرانس دئک نقل مکان کردیم.

در محل زندگی ما همیشه نقل مکان کردن چیزی شرم آور محسوب می شد: به این معنی بود که احتمالاً برای خانواده فاجعه ای رخ داده، یا ورشکست شده اند یا طلاق گرفته اند؛ شایعه و حرف های صدم من یک غاز همیشه با آمدن ماشین جابه جایی اثاثیه آغاز می شد. خیلی به ندرت کسی به دیدنمان می آمد، و کسانی که از شورای شهر به ما سر می زدند بعداً دیگر هیچ وقت دوباره سروکله شان پیدا نمی شد. پدرم عضو انجمن نجیب زاده ها و کانون وکلا بود، ولی هرگز به هیچ کدام از جلساتشان نمی رفت؛ به نظرش محفلشان خسته کننده بود و به خاطر وضعیت ریه هایش نمی توانست مشروب بخورد و سیگار بکشد.

از خیابان فرانس دئک به خیابان موزالی رفتیم، از آنجا به خیابان ویکاراگ، و از آنجا هم به باراگ. با هر نقل مکان چیزی را از دست می دادیم. اول خدمتکار خانه، بعد آشپز، بعد تعدادی از اثاثیه و دست آخر اجاق گاز و لوازم آشپزخانه؛ در خانه جدید جای کافی برایشان نداشتیم. خوشبختانه چیز خیلی کمی برایمان مانده بود.